

خانم تکرار میکرد . « این کفشو دو هفته پیش از با تا خریده بودم ! » دن ژوان که حاضر خدمت بود ، با يك قلبه سنگ پاشنه کفش را درست کرد . در حالی که خانم با دستش باو تکیه کرده بود .

حسن بمن ملحق شد و بر خلاف آنچه که در کافه بمن اظهار کرده بود گفت : « اینم واسیه من زن نمیشه ؟ باید ولش بکنم . من نمیتونم تنگه‌اش (۱) رو خورد بکنم . خونه مون که بند نمیشه هیچ ، میخواد آزادم باشه ، خیلی آزاد ! »

تزدیک غروب که وارد مهمانخانه شدیم ، چند بطری عرق ، گرامافون و مخلفات جور بجور روی میز را پر کرده بود .

دن ژوان گرامافون را بکار انداخت و پی در پی با خانم میرقصید . حسن پکر و عصباتی خون خورش را میخورد و بشوخی باو گوشه و کنایه میزد که خالی از بغض نبود ، میگفت : « جون ما راسش رو بگو ، عاشق معشوقه ما شدی ؟ بگو دیگه ، ما طلاقش میدیم . »

دن ژوان يك صفحه ویلون احساساتی گذاشت ، آمد روی تختخواب نشست و گفت : « به ! من خودم نومزد دارم ، تو کمون میکنی ! . . . » از کیف بغلش عکس دختر غمناکی را در آورد . میبوسید و بسر و رویش میمالید و در چشمهایش اشک حلقه زد . مثل اینکه گریه توی آستینش بود !

احساس رحم خانم بجوش آمد ، بلند شد رفت پیش دن -

۱ تنگه = پول تاجیکستان

ژوان نشست . حسن برای اینکه از رقص دن ژوان با خانمش جلوگیری بکند از پیشخدمت ورق بازی خواست و دن ژوان را دعوت بیازی بلیت کرد . آنها مشغول بلیت دو نفری شدند . ولی خانم که سر کیف بود و قر توی کمرش خشک شده بود ، گویا برای لجبازی با حسن ، رفت يك صفحه گذاشت و مرا دعوت برقص کرد . در میان رقص حس کردم که خانم دست مرا فشار میداد و بمن اظهار علاقه مندی میکرد و دو سه بار صورتش را بصورت من چسبانید .

حسن فرصت را غنیمت دانسته بود ، در بازی دق دلی و دل پری خودش را سر دن ژوان خالی میکرد . جر میزد ، داد میکشید ، عصبانی شده بود . همینکه رقص تمام شد ، خانم رفت و يك سیلی آبدار بحسن زد و گفت : « برو کم شو ! این چه ریختیه ؟ عقم نشست . برو گمشو ، عینهبویه جمال ! » حسن با چشمهای رك زده باو نگاه میکرد و بغض بیخ گلوش را گرفته بود . بی اراده دستش را برد که کراوات خودش را درست بکند ، ولی یخه‌اش باز بود . دن ژوان از بازی استعفا داد و دو باره باخانم شروع برقص کرد . من زیر چشمی حسن را میپائیدم : دیدم بلند شد ، از اطاق بیرون رفت . دن ژوان يك صفحه تانگو گذاشت .

حسن وارد اطاق شد ، نگاهی باطراف انداخت ، آمد دست مرا گرفت از اطاق بیرون کشید . حس کردم که دستش میلرزید . زیر چراغ گاز ایوان ، رگهای روی شقیقه

هایش بلند شده بود ، چشمهایش باز و لب پائیش ول شده بود . درست بریخت لایبالی زمانی که او را در مدرسه دیده بودم ، در آمده بود . همینطور که دست مرا گرفته بود ، بریده بریده گفت : « دیشب که تو بمن گفتی ، من بخیالم فقط با تو هستم . تقصیر تو شد که اونو بمن معرفی کردی ! خوب تو دیده شناخته بودی ، اما اون بی اجازه من با زنم میرقصه . این خلاف تمدن نیس ؟ تو بهش حالی کن که این ادا های لوس بچگونه رو از خودش در نیاره . - انگشتر بدلی خود شو برخ زن من میکشه ، میگه ده هزار تمن برای معشوقه خودم خرج کرده ام ! عاشق میشه ، پای صفحه گرامافون گریه میکنه ، بخیالش من خرم . - وختیکه میرقصه چرا از من اجازه نمیخواه ؟ همیه اینها رو من میفهمم ، من از اون زرنگرم . منم خیلی از این عاشقی های کشکی دیدم . بین تو اونو بمن معرفی کردی - میدونی این زن زیاد آزاده ، من میدونسم که نمیتونم با هاش زندگی بکنم ، ولی همین الان من میرم دیگه اینجا بند نمیشم . »

« ای بابا ! - یکشب هزار شب نمیشه . حالا برو یکمشت آب بسر و روت بزنی ، از خر شیطان پائین بیا . عرق خوردی پرت میگی . ونگهی شب اول ساله بد شگونی میشه . »

ولی جواب من ، اثر بدی کرد . مثل چیزیکه حسن آتشی شد ، بعجله رفت در اطاق خودش ، از توی کیف خانم

پول بر داشت . به پیشخدمت مهمانخانه دستور داد که يك اتومبیل در بست برای شهر حاضر بکند . چون خیال داشت فی الفور حرکت بکند . اتفاقاً در حیاط مهمانخانه يك اتومبیل ایستاده بود . دیوانه وار دور خودش را نگاه کرد ، رفت بالای سر شوفر خواب آلود ، او را بیدار کرد و گفت : « همین الان باید برم شهر ، هر چی میخوایی میدم . زود باش ! »

حسن یخه پالتوش را بالا کشید . رفت توی اتومبیل فرد نشست . شوفر چشمهایش را میمالید و بطرف اتومبیل میرفت . من به شوفر گفتم : « بیخود میگه ، مست کسره برو بخواب . » شوفر هم از خدا خواست و بر گشت که بخوابد . یکمرتبه خانم حسن متغیر ، اخمهایش را در هم کشیده ، آمد دم اتومبیل رو کرد به حسن و گفت : « خاك تو سرت ! تو اصلا آدم نیسی ، مورد شور ریخت حمالت رو بیرن ! (رویش را بمن کرد) : از اولم من برات احساس نرحم داشتم نه عشق ، این لایق زنی مته زن برادرم بود . (دوباره به حسن) ، پاشو ، پاشو بیا اینجا تو اطاق ، باید حرفمو با تو تموم بکنم . میخوایی منو اینجا سر صحرا بگذاری ؟ خاك تو سرت بکنن ! »

حسن بحال شوریده بلند شد ، رفت در اطاقش ، روی تختخواب افتاد . دستها را جلو صورتش گرفت . هق و هق گریه میکرد و میگفت : « نه ، نه . . . زندگی من بیخود شده . . . من میرم شهر . . . من زندگیم تموم شده . . . منو دیوونه کردی . . . باید برم ، دیگه بسه ! . . . تا حالا کمون

میکردم زندگی من مال خودم نبوده ، مال تو هم هست . نه
سر راه پیاده میشم ، خودمو از بالای دره پرت میکنم
دیگه بسه ! »

نه تنها جملات معمولی دهانهای پست عشق آلود را تکرار
میکرد ، بلکه بازیگر آنها شده بود . - این آدم ظاهراً کله شق
که از من رو در بایستی داشت و سعی میکرد خودش را سیر و
کهنه کار و غد جلوه بدهد ، یکمرتبه کنترل خود را گم کرد .
موجود خوار و بیچاره‌ای شده بود که عشق و ترحم از معشوقه‌اش
گدائی میکرد . اینهمه توده گوشت میچاله شده ، شکنجه شده
که مثل کوه روی تخت غلتیده بود ، درد میکشید ! - یکنوع
درد خود پسندی بود و در عین حال جنبه مضحک و خنده آور
داشت ، در صورتیکه خانم که به برتری خودش مطمئن بود ،
فتح خود را به آواز بلند میخواند . بحال تحقیر آمیز دستش را
بکمرش زده بود و میگفت : « برو کم شو ، احمق ! نمیدونستم
تو انقد احمقی . (روش را بمن کرد) : نگاهش بکنین ،
عینهو یه حمال ! آقا باصرار من یه خورده سر و وضعش رو تمیز
کرد . به بینین به چه ریختی افتاده ! من نمیدونسم انقد احمقه
و گر نه هرگز نمیومدم ، افسوس . تو مسافرت اخلاق خوب معلوم
میشه ! به بینین چطو افتاده رو تخت خواب ؟ این حالت طبیعیشه .
اگه جون بجوتش بکنن حماله . چه اشتباهی کردم ! خوب شد
زودتر فهمیدم ، من هرگز نمیتونم با این زندگی بکنم ! »
با دستش حرکت تحقیر آمیزی کرد که مفهومش « خاك

تو سرت . « بود . حسن حق و حق گریه میکرد ، همینکه من دیدم کار بجای نازک کشیده ، از اطاق بیرون آمدم و آنها را تنها گذاشتم . رفتم در اطاق دن ژوان ؛ دیدم همه چیز ها ریخته و پاشیده ، سوزن به نه صفحه رسیده ، تق و تق صدا می کند .

دن ژوان با رنگ پریده ، سیاه مست ، روی تخت افتاده بود . من تکانش دادم . او گفت : « چه خبره ؟ دعوا شون شده ؟ تقصیر من چیه ؟ خودش بمن اظهار علاقه کرد گفت : ترو دوس دارم ، نه ، گفت : بتو سمپاتی دارم ، این حسن مته حملاس . دس منو تو رقص فشار میداد و دو بارم ماچم کرد . من هیچ خیالی براش نداشتم . یه موی نومزدمو نمیدم هزار تا از این زنا بگیرم . ندیدی پیش از اینکه بلت بازی بکنم رفتم بیرون ؟ برای این بود که جای سرخاب لب خانمو از رو صورتتم پاک بکنم . »

« نه ، باین سادگی هم نیس ، آخر منم میدیدم . »

« اوه آش دهنسوزی نیس که . حکایتش مته حکایت همید زنهای عقیس که اول فرشته ناکام ، پرندۀ بیگناه ، مجسمیه عصمت و پاکدامنی هسن . انوخت یه جوون سنگدل شقی پیدا میشه . اونارو گول میزنه ! من نمیدونم ! چرا انقد دخترای ناکام گول جوونهای سنگدل رو میخورن و برای دخترای دیگه عبرت نمیشه . اما همین خانوم هفتا جوون جنایتکارو دم چشمه میبره و نشنه بر میگردونه . . . »

دن ژوان نسبت بقضایائی که مربوط باو میشد ، کیش

نمی گزید و کاملاً برایش طبیعی بود . من فهمیدم که حرفهای بی سر و ته ، ادا های تازه بدوران رسیده ، اطوارش ، دروغهای لوس و تملقهای بیجائی که میگفت ، قوت انداختن و خود - آرائیش کاملاً بی اراده و از روی قوه کوری بود که با محیط و طرز محیط او وفق میداد . او حقیقه يك دن ژوان محیط خودش بود بی آنکه خودش بداند .

.....

صبح در اطاقم را زدند . ، در را باز کردم ، خانم حسن چمدان بدست وارد شد و گفت :

« الان من میرم قزوین پیش خواهرم . - هیچ میدونین که حسن شبونه رفت ؟ من امدم از شما خدا حافظی بکنم . »
« خیلی متأسفم ! ولی صبر بکنین با هم میریم حسنو پیدا میکنیم . »

« هرگز ، من دیگه حاضر نیسم تو روی حسن نگاه بکنم . مرده شور ترکیش رو بیرن ! میرم پیش خواهرم . اون منو گول زد ، آورد اینجا ، بعد شبونه فرار میکنه ! »

بی آنکه منتظر جواب من بشود از اطاق بیرون رفت . پنج دقیقه بعد ، دن ژوان با چمدانی که گویا فقط محتوی يك گرامافون بود ، برای خدا حافظی آمد دم اطاقم . من گفتم :
« تو دیگه کجا میری ؟ »

« من کار دارم باید برم شهر ، دیشبم بیخود موندم . »
او هم خدا نگهداری کرد و رفت . علی ماند و حوضش ! -

ولی من تعجیلی برفتن نداشتم . کنجشکها با جار و جنجال و چشمهای کلا پیسه بیدار شده بودند . گویا نسیم بهاری آنها را مست کرده بود . من بفکر قضایای عجیب و غریب دیشب اقدام و فهمیدم که این قضایا هم مربوط به نسیم مست کننده بهاری بوده و رفقای منم مثل کنجشکهای مست شده بودند .

بعد از صرف ناشتائی ، بقصد گردش از مهمانخانه بیرون رفتم . دیدم يك اتومبیل لکنته ، بدتر از اتومبیلی که ما را بکرج آورده بود ، بزحمت و با سر و صدا ، از جلو مهمانخانه رد میشد . ناگهان چشمم بمسافرین آن افتاد : از پشت شیشه دن ژوان و خانم حسن را دیدم که پهلوی هم نشسته گرم صحبت بودند و اتومبیل آنها بطرف جاده قزوین میرفت !

بن بست

شریف با چشمهای متعجب ، دندانهای سفید محکم و پیشانی کوتاه که موی انبوه سیاهی دورش را گرفته بود ، بیست و دو سال از عمرش را در مسافرت بسر برده و با چشمهای متعجب تر ، دندانهای عاریه و پیشانی بلند چین خورده که از طاسی سرش وصله گرفته بود و با حال بدتر و کورتر بشهر مولد خود عودت کرده بود . او در سن چهل و سه سالگی پس از طی مراحل ضباطی ، دفتر داری ، کمک محاسب و غیره بریاست مالیه آباده انتخاب شده بود . - شهری که در آنجا دنیا آمده و ایام طفولیت خود را در آنجا گذرانیده بود . زیرا همینکه شریف بن دوازده رسید ، پدرش با اسم تحصیل او را بتهران فرستاد . پس از چندی وارد مالیه شد و تا کنون زندگی خانه بدوشی و سرگردانی دور ولایات را بسر میبرد . حالا بواسطه اتفاق و یا تمایل شخصی

به آبادی مراجعت کرده بود و بدون ذوق و شوق در خانه موروثی و یا در اداره مشغول گشتن وقت بود .

صبح خیلی دیر بیدار میشد . نه از راه تن پروری و راحت طلبی ، بلکه فقط منظورش گذرانیدن وقت بود . گاهی ویرش میگرفت اصلاً سر کار نمیرفت ، چون او نسبت به همه چیز بی-اعتنا و لاابالی شده بود و بهمین جهت از سایر رفقای همکارش که پر رو و زرنگ و دزد بودند عقب افتاده بود . چیزیکه در زندگی باعث عقب افتادن او شده بود عرق و تریاک نبود ، بلکه خوش طینتی و دلرحیمی او بود . اگر چه شریف برای امرار-معاش احتیاجی بیول دولت نداشت و پدرش بقدر بخور و نمیر برای او گذاشته بود که باصطلاح تا آخر عمرش آب باریکی داشته باشد ، و شاید اگر کشاد بازی نمیکرد و پیروی هوا و-هوس را نکرده بود ، بیشتر از احتیاج خودش را هم داشت . ولی از آنجائیکه او تفریح و سرگرمی شخصی نمیتوانست برای خودش اختیار بکند و از طرف دیگر نشستن پشت میز اداره برای او عادت ثانوی و یکنوع وسواس شده بود ، ازین رو مایل نبود که میز اداره را از دست بدهد .

پس از مراجعت همه چیز بنظر شریف تنگ ، محدود ، سطحی و کوچک جلوه میکرد . بنظرش همه اشخاص سائیده شده و کهنه میآمدند و رنگ و رونق خود را از دست داده بودند . اما چنگال خود را بیشتر در شکم زندگی فرو برده بودند ، به ترسها ، وسواسها و خرافات و خود خواهی آنها افزوده شده بود .

بعضی از آنها کم و بیش به آرزو های محدود خودشان رسیده بودند . - شکمشان جلو آمده بود ، یا شهوت آنها از پائین تنه به آرواره هایشان سرایت کرده بود و یا در میان گیر و دار زندگی ، حواس آنها متوجه کلاه برداری ، چاپیدن رعایای خود ، محصول پنبه و تریاک و گندم و یا قنذاق بیجه و نقرس کهنه خودشان شده بود . خود او آیا پیر و ناتوان نشده بود و با منقل وافور و بطری عرق به امید استراحت بشهر مولد خود بر نگشته بود ؟ خواهر کوچکش که در موقع آخرین ملاقات با او آنقدر تر و تازه و جوان سر زنده بنظر میآمد حالا شوهر کرده بود ، چند شکم زائیده بود ، چین و چروک خورده بود . و شیار هائی مثل جای پنجه کلاغ گوشه چشمش دیده میشد که با سکوت بلیغی بمنزله آینه پیری خود شریف بشمار میرفت . حتی شهر سرخ گلی و خرابه‌ای که گویا به طعنه آباد می- نامیدند برای او يك حالت تهدید کننده داشت .

شاید دنیا تغییر نکرده بود و فقط در اثر پیری و ناامیدی همه چیز بنظر او گیرندگی و خوشروئی جادوئی ایام جوانی را از دست داده بود . فقط او دست خالی مانده بود ، در صورتی- که آنهای دیگر زندگی کرده بودند - سالها گذشته بود و هر سال مقداری از قوای او از يك منفذ نامرئی بیرون رفته بود بی آنکه ملتفت شده باشد . بجز چند یاد بود ناکام و یکی دو رسوائی و کوششهای بیهوده ، چیز دیگری برایش نمانده بود . - او فقط لاشه خود را از این سوراخ به آن سوراخ کشانیده

بود و حالا انتظار روز های بهتری را نداشت
 در اداره تمام وقت شریف ، پشت میز قهوه‌ای رنگ پریده ،
 در اطاق بالا خانه اداره مالیه میگذشت . خمیازه میکشید ، لغت
 لاروس را ورق میزد و عکسهای آنرا تماشا میکرد ، سیگار می-
 کشید یا سرسرکی به کاغذ های اداره رسیدگی میکرد و بك
 امضای گل و گشادی زیرش میانداخت ، ولی خارج از اداره برخلاف
 رؤسای ادارات که شبها دور هم جمع میشدند و بساط قمار را
 دایر میکردند ، او بنا همکاران و رؤسای سایر ادارات مراوده و
 جوشی نشان نمیداد . کناره گیری و گوشه نشینی را اختیار
 کرده بود . در منزل وقت خود را به باغبانی و سبزیکاری می-
 گذرانید . بیشتر وقت او صرف بساط فور و تشریفات آن میشد .
 بعد از آن که غلامرضا منقل برنجی را آتش میکرد و زیر
 درخت بید کنار استخر روی سفره چرمی میگذاشت ، شریف جعبه
 هزار یشه خود را که محتوی آلات وافور بود بدقت باز میکرد
 و اسباب فور و بطری كوچك عرق را مرتب دور خودش میچید
 و با تفنن مشغول میشد . گاهی غلامرضا مطیع و ساکت و سر
 بزیر میآمد و باو تریاك میداد ، مثل اینکه مشغول انجام مراسم
 مذهبی میباشد .

غلامرضا پیر مرد لهیده‌ای بود که جزو اثابیه خانه بشمار
 میرفت و مثل يك سگ بصاحبش وفادار مانده بود . از آن آدمهای
 قدیمی خوشرو و بی آزار بود که برای هرگونه فداکاری در
 راه اربابش مضایقه نداشت . فقط او بود که به وسواسهای شریف

آشنا بود و میدانست مطابق میلش رفتار بکند . چون شریف
وسواس شدیدی به تمیزی داشت ، دایم دست و صورتش را می شست
و همه چیز ایراد میگرفت . فلانمرضا توجه مخصوصی در شستن
گیلاس آب ، حوله ، ملافه و جارو زدن اطاقها مبذول میداشت
تا مطابق میل اربابش رفتار کرده باشد .

شریف پس از پایان تشریفات و مراسم وافور حقه چینی ،
چوب کهور و حتی تخته نرد سفری را که هر دفعه بی جهت
بیرون میآورد ، بدقت پاک میکرد و با سلیقه مخصوصی در خانه
بندیهای جعبه سفری میگذاشت . بعد آلبوم عکس را که مثل
چیز مقدسی جلد تافته گرفته بود با احتیاط در میآورد ، ورق میزد
مثل اینکه تماشای آلبوم متمم و مکمل نشأه تریاک بود . - این
آلبوم سینمای زندگی ، تمام گذشته او بود . همه رفقا و اشخاصی
که در طی مسافرت هایش با آنها آشنا شده بود ، عکس آنها
در این آلبوم وجود داشت و یاد بود های دور و تأثر انگیزی
در او تولید میکرد .

تفریح دعاغی شریف دیوان حافظ کلیات سعدی بود که
سرحد دانش مردم متوسط بشمار میرود . اما در طی تجربیات
تلخ زندگی یکنوع زده گی و تنفر نسبت بمردم حس میکرد و
در معامله با آنها قیافه خونسردی را وسیله دفاع خود قرار داده
بود . علاوه بر این يك كبك دست آموز داشت که بیایش
زنگوله بسته بود . برای اینکه کم نشود يك سگ لاغر هم برای
پاسبانی كبك نگهداشته بود که در مواقع بیکاری همدم او بودند .

مثل اینکه از دنیای پر تزویر آدمها بدنیای بی تکلیف ، لاابالی و بیچگانه حیوانات پناه برده بود و درانس و علاقه آنها سادگی احساسات و مهربانی که در زندگی از آن محروم مانده بود جستجو میکرد .

.....

یکروز طرف عصر که شریف پشت میز اداره مشغول رسیدگی به دوسیه قطوری بود ، در باز شد و جوانی وارد اطاق گردید که از تهران بعنوان عضو مالیه آباده مأموریت داشت و کاغذ سفارشنامه خودرا بدست شریف داد . شریف همینکه سر خودرا از روی دوسیه بلند کرد و اورا دید ، یکه خورد . بطوری حالش منقلب شد که بزحمت میتوانست از تغییر حالت خود جلوگیری بکند مثل اینکه یکرشته نامرئی که بقلب او آویخته بود دوباره کشیده شد ، و زخمی که سالها التیام پذیرفته بود از سر نو مجروح گردید . دنیا به نظرش تیره و تار شد ، يك پرده کدر و مه آلود جلو چشمش پائین آمد و منظره محو و دردناکی روی آن پرده نقش بست . آیا چنین چیزی ممکن بود ؟ شریف این جوان را در يك خواب عمیق ، در خواب دوره جوانیش دیده بود و بهترین دوره زندگیش را با او گذرانیده بود . بیست و یکسال قبل این پیش آمد رخ داد و بعد او مانند يك چیز ظریف شکننده که مربوط باین دنیا نبود از جلو چشمش ناپدید شد .

شریف نمیتوانست باور بکند در صورتیکه خودش پیر و

شکسته شده و در انتظار مرگ بود، چطور این جوان از دنیای
مجهولی که در آن رفته بود جوان تر و شاداب تر جلو او سبز
شده بود. احساس مبهمی که مربوط بیاد بود دردناک رفیقش میشد
قلب او را فشرد. بزحمت آب دهن خود را فرو داد، خرخره
بر جسته او حرکت کرد و دوباره سر جای اولش قرار گرفت.
شریف این جوان را خوب میشناخت، با او در يك مدرسه
بود و قتیکه سن حالای او را داشت. نه تنها شباهت جسمانی و
ظاهری او با محسن رفیق و همشاگردی او کامل بود بلکه صدا،
حرکات بی اراده، نگاه کیج و طرز سینه صاف کردن او همه
شبه رفیق ناکامش بود. اما در قیافه اش آثار تزلزل و نگرانی
دیده میشد. بنظر میآمد که روح او از قید قوانین زندگی
مردمان معمولی رسته بود. بهمین جهت يك حالت بچگانه و
دلمی داشت.

شریف کاغذ سفارشنامه را جلو چشمش گرفت ولی نمی-
توانست آنرا بخواند. خطها جلو او میرقصیدند، فقط اسم او را
که مجید بود خواند. با خودش زیر لب تکرار میکرد: « باید
این اتفاق بیفتد! » از آنجائیکه همیشه در کارهای شریف
گراته میافتاد و مثل این بود که قوه شومی پیوسته او را دنبال
میکند، در موقع تعجب این جمله جبری را با خودش تکرار
می کرد.

در زندگی یکنواخت او و روز هائیکه میدانست مانند
کلیشه قبلا تهیه شده و با نظم عقربك ساعت بحرکت افتاده بود،

این پیش آمد خیلی غریب بنظر میآمد . بالاخره پس از اندکی تردید با لحن خیر خواهانه‌ای که از شدت اضطراب میلرزید ، از مجید اسم پدرش را پرسید . بعد از آنکه مطمئن شد که مجید پسر محسن است ، باو گفت که با پدرش از برادر صمیمی تر بوده و در يك مدرسه تحصیل میکرده‌اند و در اداره همکار بوده‌اند . سپس افزود : « مرحوم ابوی شما حق برادری بگردن من دارد . شما بجای پسر من هستید ووظیفه من است که شما را بمنزل خودم دعوت بکنم . »

بالاخره تصمیم گرفت که قبل از پایان وقت اداری مجید را بمنزل خود راهنمایی بکند . اثاثیه و تخت سفری او را پیشخدمت اداره برداشت و بطرف منزل شریف رهسپار شدند . از میان دیوار های گلی سرخ و چند خرابه که دورش چینه کشیده شده بود رد شدند . در طی راه شریف از مراتب دوستی و یگانگی خودش با پدر او صحبت میکرد ، تا اینکه وارد خانه بزرگ آبرومندی شدند که جوی آب و دار و درخت داشت ، و يك استخر بزرگ بی تناسب بیشتر فضای باغ را اشغال کرده بود . این باغچه در مقابل منظره خشك و بی روح شهر بمنزله واحد در میان صحرا بشمار میآمد .

شریف با قدمهای مطمئن تر و حالت سرشار تر از معمول راه میرفت . زیرا برای او این سر پرستی ناگهانی نه تنها یکنوع انجام وظیفه نسبت بدوست مرددش بود ، بلکه یکجور لذت مخصوصی میبرد . یکنوع احسان تشکر و قدردانی از رفیق

مردده‌اش در او پیدا شده بود که پس از مرگش ، بعد از سالها دوباره تغییر گوارائی در زندگی یکنواخت او داده بود . - برای اولین بار از سرنوشت خودش راضی بود .

همینکه وارد شدند ، شریف به غلامرضا دستور داد که تخت خواب مجید را در اطاق پذیرائی بزند . - سالون او عبارت از اطاق دنگالی بود که از قالی مفروش شده بود و یکرج درگاه بدرازی آن دیده میشد و فرینه درگاه ها ، طرف مقابل پنج در رو به ایوان داشت . میز بزرگی وسط اطاق گذاشته بودند که از قالی پوشیده شده بود . يك جعبه قلمزده شش ترك كار آبا ده روی میز و چند صندلی دور آن بود .

شریف بعبادت معمول لباسش را در آورد . با پیراهن و زیر شلوار به اطاق شخصی خودش رفت . پیش از اینکه جلو بساط وافور بنشیند جلو آینه رفت . این آینه که هر روز بر سبیل عادت جلو آن مو های تنگ سر خود را شانه میزد و نگاه سرسرسی بخود میانداخت ، ایندفعه بیش از معمول بصورت خود دقیق شد . دندانهای طلائی ، پای چشم چین خورده ، پوست سوخته و شانه های تو رفته خود را از روی ناامیدی بر انداز کرد . نفسش پس رفت ، بنظرش آمد که همیشه آنقدر کریه بوده . یکجور نفرین ، یکجور بعض گنگ نسبت به بیداری خالق و دنیا و همه مردمان حس کرد . یکنوع کینه مبهم نسبت به پدر و مادرش حس کرد که او را باین ریخت و هیکل پس انداخته بودند ! اگر هرگز دنیا نیامده بود یکجا بر میخورد . اگر پر رو و

خوش مشرب و سر زباندار و بی حیا مثل دیگران بود حالا یاد بود های گوارا تری برای روز پیریش اندوخته بود . آب دهنش را فرو داد ، خرخره او حرکت کرد و دوباره سر جای اولش ایستاد . در همینوقت مجید وارد شد ، هر دو سر بساط نشستند . شریف مشغول کشیدن وافور شد و در ضمن صحبت وعده و وعید به مجید میداد که ورود او را بمرکز اطلاع خواهد داد و یکی دو ماه دیگر برایش تقاضای اضافه حقوق خواهد کرد . شام را زودتر خوردند و قبل از اینکه مجید برود ، شریف پیشانی او را بوسید . مجید این حرکت را بدون تعجب یا اگره بطور خیلی طبیعی تلقی کرد . شریف با خودش تکرار کرد : « چه غریب است ! بایستی این اتفاق بیفتد ! بایستی ! . . » با دست لرزان آلبوم عکس را که یگانه نماینده تحولات مرتب و مطمئن قیافه او بود برداشت . با دستمال رویش را پاک کرد ، جلو چراغ ورق میزد . - در عکس بچگیش که پهلوی خواهرش ایستاده بود ، لباس چروک خورده ، نگاه متعجب داشت و لبخند زورکی زده بود . مثل اینکه میخواست خبر ناگواری را پنهان بکند . عکسی که با شاگردان مدرسه برداشته بود ، همین چشم های متعجب را داشت ، باضافه یکجور دلهره و هیجان در قیافه اش دیده میشد که سعی کرده بود لاپوشانی بکند . عکس فوری که در گاردن پارتی با محسن پدر مجید انداخته بود ، چشمهای متعجب داشت . ولی این تعجب عمیق تر شده بود ، مثل اینکه در خودش فرو رفته بود . رنگ عکس پریده بود . نگاهش دور

و ناامید بنظرش جلوه کرد و دستش را روی شانه محسن گذاشته بود . در آنوقت چهارده پانزده سال بیشتر نداشت . قیافه محسن محو و لغزنده بنظرش آمد ، مثل چیز دمدمی و موقت که محکوم به نابود شدن است . - این عکس را پسندید که موهای مرتب روی سرش بود و رویهمرفته وضع آبرومندتری از عکسهای دیگر داشت . بدقت آنرا از توی آلبوم در آورد . عکس آخری که در مازندران با محسن برداشته بود ، محسن کاملاً شبیه مجید بود اما خود شریف با ریشی که چند روز تراشیده بود و نگاه متعجبش مثل این بود که انتظار انهدام نسل بشر را میکشد ، حالت سخت و زندهای داشت که پسندید . بعد به عکسهائی که در ولایات مختلف با اعضای ادارات و یا اشخاص دیگر برداشته بود دقت کرد . نه تنها این اشخاص مطابق یاد بودی که در او گذاشته بودند در مقابلش مجسم میشدند . بلکه همه آنها را میدید و صدایشان را میشنید و نمیتوانست آن قسمت از گذشته را دور بیندازد ، فراموش بکند ، چون این یاد بودها جزو زندگی او شده بود .

تماشای این عکسها امشب تأثیر غریبی در او گذاشت . احساس دردناک و خشنی بود ، بطوریکه نفسش پس رفت - یکرشته عدم موفقیت ، دوندگیهای بیهوده و عشقهای ناکام جلو او مجسم شد . شریف لبهایش میلرزید ، نگاهش خیره بود . در رختخواب که دراز کشید و پلکهایش را بهم فشرد ، يك صف از رفقاییش جلو او ردیف ایستاده بودند که آخرش محو میشد . همه این

صورتها از پشت ابر و دود موج میزدند ، در میان دود می-
لغزیدند و يك زندگي جادویی بخود گرفته بودند ، در آن
میان محسن رفیق هم مدرسه‌اش از همه دقیق تر و زنده تر بود .
فقط او بود که تأثیر فراموش نشدنی در شریف گذاشته بود ،
و ورود ناگهانی مجید و شباهت عجیب او با پدرش این تأثیر
را شدیدتر کرده بود . آیا مرگ ناگهانی محسن که جلو
چشمش ور پریده زندگي او را زهر آلود نکرده بود ؟ و ازین
ببعد در آخر هر مجلس کیفی ته مزه خاکستر در دهنش
میماند و احساس خستگی و زدگي میکرد .

.....

چیزی که در زندگي باعث ترس شریف شده بود ، قیافه
زشتش بود . ازین رو نسبت بخودش یکنوع احساس مبهم
پستی میکرد و میترسید بکسی اظهار علاقه بکند و مسخره
بشود . گویا فقط محسن بود که بنظر میآمد با صمیمیت
و یگانگی مخصوصی باو اظهار دوستی مینمود - مثل اینکه
ملتفت زشتی ظاهری او نبود ، یا بروی خودش نمیآورد و یا
اصلاً شیفته صفات اخلاقی و نکات روحی او شده بود . یکجور
عشق و ارادت برادرانه ، یکنوع گذشت در مقابل او ابراز می-
داشت و گاهی که نسبت بدیگران همین صمیمیت را نشان
میداد ، باعث حسادت شریف میشد . حضور محسن يك نوع
حس پرستش زیبائی در او تولید میکرد ؛ صورتش ، نگاهش
حرکات بی تکلفش ، حتی عادتی که داشت همیشه مداد کپی

را زبان بزند و گوشه لبش جوهری بود و حتی قهر هائی که
 سر چیز های پوچ از هم کرده بودند ، برایش همه اینها
 پر از لطف و کشش شاعرانه بود . آنوقت هر دو آنها شاترده
 سال داشتند . یادش افتاد یکروز عصر ، موقع امتحانات آخر
 سال بود . بعد از مذاکره ، خسته و کسل هر دو بقصد گردش
 تا بهجت آباد رفتند . هوا گرم بود ، محسن که علاقه مخصوصی
 بشنا داشت ، دم استخر بهجت آباد لخت شد تا آب تنی بکند .
 آب استخر سرد بود ، بعد هم چند نفر رهگذر سر رسیدند
 محسن از شنا صرفنظر کرد ، بر گشت خندید و نگاه گیج
 شرمنده خود را بصورت شریف دوخت . بعد دستپاچه رختهایش را
 پوشید . آمد کنار جوی پهلوی شریف نشست و دستش را روی
 شانه او گذاشت . این حرکت خودمانی و طبیعی برای شریف حکم
 یکنوع کیف عمیق و گوارائی را داشت و حس کرد که جریان
 برق و حرارت ملایمی بین آنها رد و بدل میشود . شریف آرزو
 میکرد که تا مدت طولانی بهمین حال بمانند . اما محسن سر
 خود را نزدیک او برد بطوریکه شریف نفسش را روی صورت خود
 حس کرد و گفت : « من کار دارم زود بر گردیم . »
 شریف گر چه سعی کرد که حرکت طبیعی بکند ، ولی
 با ترس و اضطراب روی پیشانی محسن را بوسید . همانجوریکه
 وقتی بچه بود ، روز عید نوروز پدر بزرگش او را میبوسید - یعنی
 لبهای خود را به پیشانی او میمالید و بر میداشت . پیشانی محسن
 سرد بود . بعد بلند شدند ، محسن این حرکت بی تناست و

اظهار علاقه او را بدون تعجب تلقی کرد مثل اینکه باید اینطور
اتفاق بیفتد !

هنگام مراجعت ، شریف برای اینکه دل محسن را بدست
آورده باشد ، ساعت « مکب » طلائی که پدرش باو داده بود و
چندین بار محسن با اشتیاق و کنجکاو بیچگانه‌ای آنرا برانداز
کرده بود ، در آورد به محسن بخشید . محسن بی آنکه از او
توضیحی بخواهد و یا تشکر بکند ، ساعت را گرفت ، نگاه
کیجی به آن انداخت . شادی ساده و بیچگانه‌ای در صورتش
درخشید و بعد آنرا در جیبش گذاشت . همان روز در بین راه
محسن از روی بی میلی برای شریف گفت که پدرش خیال دارد
باو زن بدهد . - این خبر تأثیر سختی در شریف کرد زیرا
قلبش گواهی داد که از یکدیگر جدا خواهند شد . شریف کینه
و حسادت شدیدی نسبت بزین ندیده و نشناخته محسن حس کرد .
اگر چه چند بار دیگر هم محسن با شریف به استخر بهجت آباد
آمد و شنا کرد ، اما مانعی در دوستی آنها تولید گردیده بود ،
فاصله‌ای بین آنها پیدا شده بود .

بعد از امتحانات محسن عروسی کرد . ازین سرونه بیعد
میان دو رفیق جدائی افتاد و به ندرت یکدیگر را میدیدند . -
ابتدا شریف از محسن متنفر شد ، ولی از آنچه که به رفیقش
سرزنش میکرد بسر خودش آمد . - چون در همین اوان مسافرتی
بعنوان دیدار خویشانش به آباده کرد . در آنجا اقوامش دور
او را گرفتند و وادار شد که دختر خاله‌اش را بگیرد . یعنی با

در نظر گرفتن الحاق املاك شريف به املاك عفت كه از پدرش ارث برده بود ، و از اينقرار املاك پدرش كه در سورمك تزدريك گنبد بهرام واقع شده بود به املاك زنش متصل ميشد . اما شريف بهيچوجه كله محاسبه و بر آورد هاي اقتصادي را نداشت . بالاخره مراسم عقد با سرعت مخصوصي انجام گرفت . همينكه شريف را با عروس دست بدست دادند و در اطاق تنها ماندند ، عفت شروع به خنده كرد ، يكجور خنده تمام نشدني و مسخره آميز بود كه تمام رگهاي شريف را خرد كرد . شريف ساكت کنار اطاق نشسته بود و جزئيات صورت زنش را با صورت مادر زنش مقايسه ميكرد ، چون دختر و مادر شباهت تامي با يكديگر داشتند و حس ميكرد همينكه زنش پا بسن ميگذاشت ، بهيچ وسيله اي جلو زشتي او را نمیتوانست بگيرد تا موقعيكه نسخه دوم مادرش ميشد . بعد هم دعوا هاي خانوادگي ، مشاجره هاي تمام نشدني سر موضوعهاي پوچ ، همه پيش چشمش مجسم گرديد . خنده عفت مزيد بر علت شده بود - نه تنها باو ثابت شد ، بلكه حس كرد كه اين زن يكجور جانور غريب پستاندار بود كه براي سر گرداني او خلق شده بود . خودش را به ناخوشي زد ، شب را زير شمدی كه بوی صابون آشتیانی میداد خوابهای آشفته دید و فردا صبح بدون خدا نگهداری عازم تهران شد . بعد دختر خاله اش رسوائی بالا آورد و پدرش جریمه این ناپرهیزی را خیلی گران پرداخت .

در غیبت شریف ، محسن توسط یکی از اقوام با نفوذ خود

وارد اداره مالیه شده بود ؛ برای اینکه هر چه زودتر داخل در زندگی اجتماعی بشود و سرانجام بگیرد . - به اصرار محسن شریف هم بتوسط اقوام او معرفی و وارد مالیه شد و هر دو مأمور مالیه مازندران شدند .

در مازندران یکجا منزل گرفتند و یگانه تفریح آنها نخته نرد بازی بود و روز های تعطیل را به شهسوار میرفتند ، محسن که علاقه و شوق زیادی بشنا داشت کنار دریا محل دنجی را برای شنا و آب تنی انتخاب کرده بود . شریف هنوز خوب بخاطر داشت : یکروز که هوا گرفته و خفه و دریا منقلب بود ، محسن بعبادت معمول لخت شد و در آب رفت . اگر چه شریف جداً با اینکار مخالفت کرد ، زیرا آب دریا بطور غیر عادی در کش و قوس بود ! ولی محسن بحرف او گوش نداد - محسن به خودش مغرور بود با وجود ترس و دلهره ای که در قیافه اش دیده میشد ، سماجت ورزید و شریف را مسخره کرد که از آب میترسد و بعد با حرکت بی اعتنا و مرددی داخل آب شد . با بازو های لاغر و سفیدش که رگهای آبی داشت ، امواج را میشکافت و از ساحل دور میشد - آب کم کم بالا میآمد . شریف همینطور که باین منظره خیره شده بود ناگهان ملتفت شد دید محسن دستش را بطرف او تکان داد و گفت « بیا . . » مثل صدائی که در خواب میشوند . اما او کاری از دستش بر نیامد - هرگز شنا بلد نبود . بعلاوه کسی هم در آن نزدیکی دیده نمیشد که بتواند باو کمک بکند . اول گمان